

در بازار خوارزم

می گذشت از رهگذر تنگ غروب

بیوه زالمی دید چون خشکیده چوب

سینی حلوا بکف در گوشه‌ای

عابران را می دهد زان توشه‌ای

دست پیش آورد پیش پهلوان

تا که بر گیرد ز حلوا نوجوان

شاعر آزاد □ بیدار دل

ریش □ دل کرده بیرون ز آب و گل

گفت زیر لب که مادر جان سلام

حق مُرادَت را عطا سازد تمام

زال از بند جگر آهی کشید

آه وجدان سوز جانکاهی کشید

چیست یارب مطلب این بیوه زال

با چنین اندوه و حرمان و ملال

گفت ای آقای خوب و مهربان

یک پسر دارم برومند و جوان

کار و بارش جسم و جان ورزیدن است

آرویش قهرمان گردیدن است

تا حریفش را کند نقش زمین!

چلّه بسته چند قرآن مبین!

نذر حلوا کرده‌ام هر جمعه شب

گاه حلوا، گاه کاجی، گاه رطب

تا که بازوبند او را وا کنند

قهرمانی را نصیب ما کنند

ز آن گشایش‌ها شود در کارمان

طالع و اقبال گردد یارمان

من روم با پای سر تا کرپلا

پای بوس آن غریب نینوا

بعد از آن از تربیت شاه نجف

بهر آن دنیا کنم کسب و شرف

او رسد بر آرزوی وصل یار

کز تهی دستی است از وی شرمسار

ای خدا ای کارساز قهرمان

هیچکس را نامراد از در مَران

ای فروزانند خورشید و ماه

ای فراز آرند یوسف ز چاه

ای خدای عادل حّی قدیم

نا امید از در مرانش ای حکیم

بار الها حرمت هشت و چهار

حاجت این بیو مسکین برآر

بر مقام حرمت شاه نجف

واریسان تیر مُرادش بر هدف

تا رهد از غصّه و اندوه و غم

هم به بازوبند و هم وصل صنم

باب و مام یار خود راضی لُند

با حبیب‌اش نامزد بازی کند

پهلوان شد در تحیر غوطه‌ور

کاش هرگز ناآمدی از این گذر

کاش حلوا را ندادی بیوه زن!

نا نهادی لقمه‌ای زان در دهن!

کاش واقف نالشدم زین ماجرا

ز آرزوی این سه فرد بی نوا

کاش از صبح سحر صبر آمدی

یا دم در ضیغم و ببر آمدی

گوئیا زد ناگهان‌ش صاعقه

شد معطل باصره هم سامعه

تندر وجدان خروشیدن گرفت

خون چو آب چشمه جوشیدن گرفت

سر به تن چون فرغره دوار گشت

وزن آن چون کوه صد خروار گشت

زانوان لرزید چون جان یتیم

از عذاب سیلی دست لئیم

مُفلسی از خانمانش رانده شد

بینوا درمانده‌ای درمانده شد

رفت و چون بیمار در بستر فتاد

گونه‌گونه فکریش اندر سر فتاد

خاطرات اندر نهانش زد نهیب

شد مجسمم حال نادیده رقیب

من همانم نذر کرده پیرزن

تا ببیند پیکر مغلوب من

زیر پای نوجوان فرزند خویش

آن یگانه میوه پیوند خویش

چیست با فرزند او تکلیف من!

هست فردا روز رزم تن به تن!

هست فردا روز، روز انجمن!

در زمین نادیده چشمی پشت من

هست فردا روز، روز سرنوشت

گاه خرمن بردن از هر بند و لُشت

هست فردا روز کنکاش و تلاش

روز تعیین کم و کیف معاش

چشم‌ها فردا یکی صدتا شوند!

جمله يك جا وام خواجه از ما شوند!

چشم‌های گشته چون دریای خون

پُر ز شور و شوق و امواج جنون

تا کدام از ما یکی غالب شویم!

وصل بازویند را طالب شویم

هست فردا روز نیرو و نبرد

نلسوا گردد ز هم نامرد و مرد

هست فردا روز بازویند من

آن یگانه مونس و دل‌بند من



سال‌ها من پهلوان کشورم!

از سریر سلطنت چون بگذرم؟

طعمِ تیر شماتت‌ها شوم!

بین خالق عالمی رسوا شوم؟

حقّ خود را بر کف ناحق نهم!

نام برخود کافر مطلق نهم!

مهر بازویند بر جان من است

همچو خون جاری به شریان من است

من چه سان از مهر او دل برکنم

بی وجودش چند می‌ارزد تنم؟

گر نباشد زیور بازوی من!

زرد گردد از خجالت روی من

طعنه‌های خلق بارد بر سرم

پچ و پچ‌ها، خورد سازد پیکرم!

طعنه‌های در بود همسایه‌ها

با هزاران وصله و پیرایه‌ها!

اتّاهات عجیب و رنگ‌رنگ

عرصه را سازد برایم تنگ تنگ

پهلوان ما دگر نفرین شده!

قبض فیض اولیاء دین شده!